

ما چوک بندریم



شاعر و نویسنده
حامد عسکری

در همه بندرهای جهان مردم اند که برکناره دریا زیست گرفته اند و در بندرعباس ماست فقط که دریا آمده تا درکنار مردمانش دربادلی بیاموزد. دیروز بندر دچار حادثه‌ای مهیب و دردناک شد. تعداد زیادی کانتینر اجناس مردم و ماشین های پارک شده سوخته و از بین رفته اند. کلی آدم مجروح شده اند و تعدادی هم متأسفانه به رحمت خدا رفته اند. این ور دردناک قصه است ولی قشنگی هم دارد. قشنگی اش این است که دیشب باران دخترم که کم خونی هم دارد وسط هفده سالگی اش گفت: من گروه خونم O است و فراخوان داده اند برای اهدای خون بیاپید و من را

ما ایرانی ها خصلتی داریم که وقتی چیزی یا کسی را خیلی دوست داشته باشیم اسمش را مصغر می کنیم. یا با نام کوچک صدایش می کنیم مثلا به آقای امین پور می گویم قیصر به خانم فرخزاد می گویم فروغ و به علی اسفندیاری می گویم نیما و ... میان شهرها هم همین است وقتی هرجای ایران بگویی بندر بودم همه می فهمند منظورت بندرعباس است و در بندرعباس هم به رضا صادقی می گویند رضا و رضا صادقی یک ترانه ای دارد به نام هیچ جا بندر نایو... چوک یعنی فرزند یعنی بچه ومو چوک بندروم یعنی من بچه بندرم. حالا بندری که می دانیم و تا اینجا ش را گفتیم به سوگ فرزندان ش نشست است وما همه حس می کنیم چوک بندریم.

طرح روز



همدردیم

این تصویر شاید همین حالا استوری شما باشد در اینستاگرام. تصویری که همان روز حادثه تلخ انفجار در بندر شهید رجایی بندرعباس یکی از هنرمندان کشورمان خلق کرد و در کمتر از یک روز صدها هزار بار بازنشر شد. این همراهی و سوگواری کوچک با یک درد بزرگ مشترک حداقل کاری بود که از دست تک تک ما بر می آمد.

طرح: سید احسان

اول شخص

او ارتشی یک نفره بود علیه استعمار

یادی از «ناصر دیوان کازرونی» نماد مقاومت ایران در جنگ جهانی اول همزمان با سالروز درگذشتش

تصرف کنند و در نیمه جنوبی ایران جولان دهند. جهان در حال جنگ است و بریتانیا نمی خواهد به نمایش اقتدارش. لطمه وارد شود. خبر به «ناصر دیوان کازرونی» می رسد. به او می گویند انگلیس ها همین حوالی اند و وقتی مردم در فقر و محرومیت دست و پا می زنند، آمده اند تا تا هم خاک را بگیرند و هم نان مردم را. طاقت نمی آورد. میرزا علی کازرونی به او نامه

انگلیس ها می جنگد. نه یک بار، نه دوبار، بارها می جنگد. جهان در حال جنگ است و بریتانیا را به باد دهد. شکست های سنگینی به آن ها تحمیل می کند. راه انگلیس ها را در سه فرسخی کازرون چنان سد می کند که انگلیس ها از همان راهی که آمده بودند برمی گردند و برای مدتی، ولو موقت دست از لشکرکشی به سوی شیراز می کشند. سه سال راه ارتباطی بوشهر با شیراز



زده است و توی نامه می گوید «کاری کن! نگذار شیراز را تصرف کنند.» علیه متفقین اعلام جنگ می کند. از کازرون برمی خیزد و هم زمانش از گوشه و کنار کازرون به او اضافه می شوند. با

ببر... نخواستم توی ذوقش بزنم و گفتم: چشم می رم اما می گیرم میام. بعد نشستم ترک موتورم و رفتم شعبه انتقال خون وصال و آقایی که نوبت می داد گفت: سه ساعت و نیم دیگر نوبتتان می شود. زنگ زد م و به باران گفتم: فردا شب می برمت. زنگ می زنم به جلال ملکی می گوید: بندرعباسیم. آتش به این وحشیگری ندیدم. انگار شیطان فندک را زده باشد. بچه ها دعوا دارند سر آمدن. همه ایران آمده اند و ان شاء... به زودی شاخش را می شکنیم و مپارش می کنیم.

این روزها را این سرزمین کم ندیده. اولی نبوده آخری هم نیست قطعا. درد، کوه کوه می آید و شرف و وجدان را.

هم درد

قطره قطره خون هایی که دریای عشق شدند

این روزها صف هایی طولانی کشیده می شود برای اهدای خون به هم وطنانمان در بندرعباس. البته که ما می نویسیم صف اهدای خون ولی شما بخوانید صف اهدای مهریانی.

تمام آن ها که در این صف ها ایستاده اند می دانند آنچه مورد نیاز است خون واقعی است، نه اشک مصنوعی. کسی هم برایشان فرش قرمز پهن نکرده بود تا در صف بایستند. اما ایستادند تا نشان دهند با خونشان برای محبت و عشق فرش قرمز پهن



نویسنده
مهرداد مصدقی

می کنند.

در این صف فقط آن هایی می ایستند که خونشان رنگین تر است چون خونی را که می دهند با رنگ عاطفه و عشق پررنگ تر کرده اند. آن ها را ببینید ولی نگویید خوش قلب ها خون ریختن بلد نیستند. خیلی خوب هم بلدند. اما خون خودشان را می ریزند در رگ های دیگران.

خون می دهند اما حس می کنند خون تازه ای در رگ های خودشان تزریق شده است. آن ها که اولین نفرات این صف ها بودند عجله داشتند. دوست داشتند مهریانی و عشق خود را زودتر اهدا کنند. مهریانی و عشقی که همیشه همراه خون درون رگ غیرتشان جریان داشت.

زودتر آمدند تا با خون این سرمشق را بنویسند

که بنی آدم اعضای یکدیگرند/ که در آفرینش ز یک گوهرند. می گویند دود به حدی بوده که نمی شد خورشید را دید. گیریم که دیده می شد، در مقابل درخشش این همه مهر و مروت، چه چیزی در جنته داشت؟ این روزهای تلخ و سخت می گذرد ولی باز هم دلمان خوش است به یک کشتی. به یک کشتی که در بندر لنکر انداخته است. با محموله سرخ مهریانی. یک کشتی که آمده است تا هم انسان ها را زنده نگه دارد و هم انسانیت را.

SHAHRRARANEWS.IR

فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
صاحب امتیاز

شنبه

سال شانزدهم
۸ اردیبهشت ۱۴۰۴
شماره ۴۴۷۶

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

نشانی: خیابان کوهسنگی
ابتدای کوهسنگی ۱۵

دفتر مرکزی
۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵

تمایر
۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴

روابط عمومی
۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲

شماره پیامک
۳۰۰۰۷۲۸۹

مساحت شهر را نیوز را با
اسکن این کد دنبال کنید

ميثاق نامه اخلاق حرفه ای

دمای هوای مشهد

۳۹% رطوبت هوا

۱۸ ↓

۳۱ ↑

۲۵ صبح

۲۱ شب

۲۲:۴۲:۲۰ نیمه شب شرعی

۱۱:۲۹:۰۰ اذان صبح فردا

۱۸:۱۶:۳۴ غروب آفتاب

۱۸:۳۵:۵۵ طلوع آفتاب فردا

اوقات شرعی مشهد

۲۲:۴۲:۲۰ نیمه شب شرعی

۱۱:۲۹:۰۰ اذان صبح فردا

۱۸:۱۶:۳۴ غروب آفتاب

۱۸:۳۵:۵۵ طلوع آفتاب فردا

کارتون شهر



عکس: سید مصدق رضاشاهی / شیراز

«پلیته» در بند

قایقش روی آب خوابش برده بود! چند تا طلوع و غروب خورشید آمده و رفته بود. نمی دانست. فقط هفته ها می شد که بند تعطیل بود و مشتری نداشت. همیشه به مصطفی می گفت: «روزی رسون خداست.» و به حرفش اعتقاد داشت. اما اعتقاد به چه کارش می آمد؟ وقتی پسرش هفته بود که گنج مریض خانه افتاده بود و دکترها برایش فقط خرج می تراشیدند. خرج دوا و درمان هم که تمامی نداشت. سیدکریم از دار دنیا فقط یک پسر داشت و یک قایق! آن هم یکی شان دانشجوی معماری و آن یکی مقروضه ای بود که هر چند وقت یک بار موتورش به «پت پت» می افتاد. حالا هم پسرش در بستر بیماری بود و قایقش لب ساحل بند آرام گرفته بود. انگاری غم دنیا روی دلش نشسته باشد. با این همه، هر روز صبح می آمد بند. چشم می کشید که آسمان خدا بارانش بگیرد. بند پر آب شود تا قایقش دوباره به آب بیفتد. مردم بیایند و کار و کاسبی اش رونق بگیرد. در تعطیلی کار بند و قایقش، بساط قلیان کنار ساحل به گل نشسته داغ بود.

سفارش کرده بود تو آبادان «پلیته» اش را سیدعباس و پسرانش بفروشند و پولش را برایش بفرستند. پول فروش «پلیته» قد نصف پول قایق موتوری «بند» هم نمی شد. ولی سیدکریم با هزار قرض و قوله اینجا هم برای خودش یک «پلیته» درست کرده بود. روز اول که قایق خرید به صاحب بند گفت: «امروز کار تعطیله. فقط می خوام با زن و بچه ام بریم رو آب. به یاد روزای جنوب. شنفتی عامو؟» و بعد دست مصطفی و زنش زینب خاتون را گرفت و رفتند روی آب. غروب خورشید روی بند افتاده بود. همه شان دلشان واسه جنوب تنگ شده بود. واسه غروب کارون، واسه «پلیته» و «بلمی» و «قایق موتوری» های آنجا.

آقا صفا خبر داده بود بند از امروز بازمی شود. دوسه روز بارش بالاخره جواب داده بود. آب یک وجب نه که چند وجب از کف بند بالا آمده بود. حالا قایق ها به آب می افتادند و بازار قایق سواری داغ شده بود. زینب خاتون کله سحری بیدار شده بود. لباس های جنوبی پوشیده بود. گُندوره سبزی به تن کرده بود. شال قرمزش را عربی بسته بود. لب هایش گل انداخته بود و چشم هایش دو دو می زد. سیدکریم نامحرم نبود. ولی دلش می خواست مثل روز اول خواستگاری باشد. تو سینی آینه کوچکی گذاشته بود. با یک جلد قرآن خدا. همان قرآنی که ننه طلعت سر سفره عقد بهشان داده بود. یک کاسه آب. کاسه سفالی آبی رنگ. سیدکریم هم مثل جاشوهای جنوبی لباس پوشیده بود. دشداشه اش از سفیدی برق افتاده بود. عرق چین نویی از توی صندوقچه برداشته و به سر گذاشته بود. خواست از خانه بیرون برزند. از زیر سینی قرآن سه بار رد شد. قرآن بوسید و کاسه آب برداشت. توی آینه نگاه کرد و خواست برود که چشمش به چشمان زینب خاتون افتاد. «بالاخره ما هم رفتنی شدیم خاتون». زینب خاتون چشمانش از آب گل انداخته بود. «چه فکر کردی؟ فکر کردی آسمون خدا ای قدر بخپله که یک سال تموم نباره! بالاخره که می بارید.» سیدکریم یک قُلُپ آب خورد و رفت. زینب خاتون پشت سرش آب ریخت.

توی بند خبری نبود. سیدکریم روی چهارپایه جلو دست فروشی یاور نشسته بود. سایبون سبز چمنی روی سرش بود اما آفتاب بیداد می کرد. پُک عمیقی به سیگار می گرفت و به قاب روبه رویش نگاه می کرد. قایق موتوری روی آب می رفت. خیلی آرام. یکی دیگر فرمانش را به دست گرفته بود. خبری از پلیته اش نبود. یاور حلبی روغنی گذاشت کنار سیدکریم و نشست. «به قول خودتون: غصه نخور عالِمو.» سیگار از لب سیدکریم برداشت و پُکی بهش زد. «اینکه قایق تو نیست. چرا چپ چپ نگاهش می کنی.» سیدکریم مات آف مانده. «قایق فرسوده گرفتی. سوراخ شده بوده. اصلا شاید از اول که از آبادان فرستادن ایراد داشته. صبح که بچه های فنی تست قایق می گرفتن و انداختنش به آب، پُر آب شده. حالا اینکه ماتم نداره. یا تعمیرش می کنی یا یکی دیگه می خری.» سیدکریم هنوز به این قاب خیره است.



نویسنده کارتون
مرتضی اخوان